

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

تیمور شاه تیموری

المان - سوم اپریل 2012

نظری مختصر در باره زندگانی امیر عبدالرحمان "ابو مسلم خراسانی"

ابو مسلم عبدالرحمان در سال 720 در قریه سفینج «سپید دژ» از مضافات شهر انبار «سرپل» کنونی در شمال افغانستان متولد گردید. او تحصیل کرده بود، زبان و ادب عرب میدانست. قامت متوسط، چهره گندمی و جذاب داشت. زبانش فصیح، قلبش قوی حتی قسی بود. در 19 سالگی قدم به صحنه سیاست گذاشت.

ابو مسلم میخواست عباسیان را که به پیغمبر اسلام منسوب و در نزد ملل مسلمان معتبر بودند وسیله انهدام شهنشاهی اموی قرار دهد و از آن به بعد عرب را در افغانستان براندازد و دولت ملی تأسیس کند.

در این وقت ابراهیم پسر امام محمد متوفی به حیث امام عباسیان در کوفه میزیست. پس ابومسلم در سال 741 به کوفه رفت و با امام مذاکره نموده و قرارهائی گذاشت. بعد از آن به افغانستان برگشت و

خودش را امیر طرفدار بنی عباس معرفی کرد.

امیر از علاقه های هرات، پوشنگ، بادغیس، مرو، مرغاب، ابیورد، توس، سرخس، بلخ، چغانیان، تخارستان، غور و سائر علاقه های نزدیک در حدود صد هزار نفر اسب سوار و خرسوار به دور خود جمع کرد و در پنجم رمضان سال 129 هجری مساوی به 749 میلادی در مرو پرچم سیاهی برافراشت و خود لباس سیاهی پوشید و خلع خلفای اموی را از سلطنت و نصب عباسیان را به خلافت اسلامی اعلام کرد و خودش را شهنشاه خراسان خواند.

آنچه گفته آمد از کتاب تاریخ "افغانستان در مسیر تاریخ" نوشته مرحوم میر غلام محمد غبار است که اقتباس و نقل گردید. همچنین جناب عبدالحی حبیبی نهضت ابومسلم را سیاه جامگان و اسلحه شان را تیر و یا چیزی که شباهت به تیر داشت ذکر کرده است.

اما مرام نگارنده تعقیب سیر تاریخی حوادث مربوط به ابو مسلم نمیباشد، زیرا این کار وظیفه مورخان گرامی بوده و من چنین صلاحیت و توان در خود سراغ ندارم. بلکه مقصد من تذکر بعضی نکات از سرگذشت داستانی و افسانه ئی امیر ابومسلم صاحب قران است. بناءً متذکر

میشوم که امیر ابومسلم خراسانی برخلاف دیگر پادشاهان و قهرمانان جهان دارای دو نوع سرگذشت و سوانح است یکی تاریخی و دیگری داستانی و افسانه‌ئی. در زمان سابق یعنی در حدود 60 الی 70 سال قبل در دور تعمیر مرقد حضرت علی کرم الله وجهه در مزار شریف حجره هائی جهت سکن‌گزیدن طالبان، صوفیان و غیره موجود بود و در بین این حجره ها و کتاره دور صحن تعمیر یک دهلیز وسیع به عرض تقریباً 10 متر و یا بیشتر از آن وجود داشت که درین دهلیز مردم آزادانه آمد و شد داشتند. در یک قسمت همین دهلیز در روزهای جمعه و رخصتی مردی محاسن سفیدی می نشست، عینک های ذره بینی بر چشم میگذاشت و کتاب قطور و بزرگی را روی یک صندلی مخصوص کتاب میگذاشت و با صدای ضعیف و آرام داستانهای امیر ابو مسلم را قرائت میکرد. مردم دور او جمع شده بالای بوری می نشستند و به قصه ها و حکایات او گوش میدادند. من خردسال بودم و موفق نشدم درین مجلس باری اشتراک نمایم و حتی آن کتاب را از نزدیک دیده و بتوانم بگویم که چاپی بود و یا قلمی؟

عین مجلس در روزهای تعطیل در باغ عمومی کابل متصل زیارت مولوی صاحب نیز بر گزار میشد که مردم بالای بوری نشسته و سماوار چی که در آنجا موجود بود یک چایک جای با یک پیاله نزد هر کدام میگذاشت و ریش سفیدی با عین وضعیت از همانطور کتاب داستانهای از امیر ابومسلم میخواند که مردم با دلچسپی زیاد بدان گوش میدادند. نظر به نوشته مرحوم غبار و حکایات ریش سفیدان این داستان سرائیها در سنوات قبل شکل دیگری داشت. در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ چنین آمده است: در کابل از قرن‌ها معمول بود که داستان سرائان شهری با البسه جنگی از قبیل خود و زره، سپر و شمشیر هر روز در میدانهای عام و چوکهای بازار آمده و داستانهای منظوم و منثور شهنامه ها و پهلوانهای چون رستم، ابومسلم، امیر حمزه و غیره را با آواز رسا و موزون بیان و با دست و اسلحه و رفتار تمثیل میکردند و روح جنگ جوئی و سلحشوری مردم افغانستان را زنده نگه میداشتند.

اما من آنچه از داستانهای امیر ابومسلم به یاد می آورم این است که در بین اقارب ما شخصی بود که ایام عمر جوانی خود را در شنیدن داستان های امیر سپری نموده بود و گفته میتوانم آن کتاب بزرگ که در بالا به آن اشاره شد در مغز او چنان نقش کل الحجر بود که امروز در کمپیوتر ثبت شده باشد. او هیچ یک جمله و یا نکته ای را که از داستانها شنیده بود فراموش نکرده بود و با آنکه بی سواد بود ، هر داستان را با تمام جزئیات و انشاء پردازی و اشعارش بیان میکرد و چون شخص بزرگ و ریش سفید بود در بین ما کاکا لقب گرفته بود. شبهای طولانی زمستان که خسته کننده بود چند نفر از جوانان فامیل جمع میشدیم و آن قصه پرداز بی نظیر را به انواع خوش آمد و لیت و لعل از خانه و فامیلش جدا میساختیم و در یک خانه دورش در تپه های صندلی می نشستیم. و خورد و نوش به سرعت به پایان میرسید و از ساعت 8 الی 12 و یا یک بجه بعد از نصف شب از زبان کاکا آماده شنیدن فصل های متعدد داستان های امیر ابو مسلم میشدیم.

چون قبلاً اکثر داستانها را شنیده بودیم کاکا با ما مصلحت میکرد که کدام داستان را بگوید؟ بعد بگو مگوی زیاد داستان انتخاب میشد و کاکا غرض یادآوری مجدد با دست پیشانی خود را میمالید و در سکوت مطلق و کامل که حتی بعضی از ما نفس هم نمیکشیدیم داستان شروع میشد:

کجا بودم اکنون فتادم کجا؟
عنان سخن شد ز شستم رها
چو باز آورم بار دیگر چو بود
به فرمان حی اللذی لایموت

ابو مسلم با لباس رزمیش تبر بر دوش با تمام پهلوانان و لشکریانش در نظر مجسم میبود نظر به روایات این قصه پرداز سرگذشت زندگی امیر ابومسلم به سه قسمت تقسیم میشود:

- قسمت اول دوره قبل از اعلان امارتش که این دوره در داستانها بنام پیاده روی یاد گردیده
- قسمت دوم دوره امارت و پادشاهیش که سراسر با جنگ و لشکرکشی بوده
- قسمت سوم کشته شدن او با فریب و خدعه

در دوره پیاده روی امیر با مصائب و سختیهای زیادی روبرو است. او سفرهای زیادی میکند و رنج های بیشماری متحمل میشود اما استقامت و ثباتی که داشت او را بر مصائب چیره میسازد. مرحوم غبار مینویسد:

« در سختی زندگی اندوه خود را و در کامیابیها مسرت خود را نشان نمیداد.»

برعلاوه نظر بداستان بزرگان دین حضرت علی ابن ابوطالب و حضرت امام حسین بر او نظر معنوی خاصی داشتند. گفته شده وقتی امیر به حال پریشان دچار مصیبتی بوده درعالم رؤیا شهبواری را دید که چون نور روشن در افق نگاهش پدیدار شده سر او را برمیدارد و بالای زانوی خود میگذارد. امیر میگوید آغا تو کیستی که سر من در مانده را بلند میکنی؟ جواب میشوند:

صد حیف که ارباب وفا را نشناسی
ما یار تو باشیم، تو ما را نشناسی
شاه گفتا که آن منم حیدر
در بکندم ز قلعه خیبر
صاحب ذوالفقار و قمامم
هست داماد مصطفی نامم

وقتی بیدار میشود، بوی مشک و عنبر ماحولش را فراگرفته دارای عقل و شعور بیشتر از آنچه داشت میباشد و بانبر و قوت مضاعف بر مشکل غلبه می یابد.

باری در ایام پیاده روی با چنان حالتی مواجه میشود که خوراکی جهت رفع گرسنگی نمییابد. به بازار مزدورکاران میرود و در قطار آنان مینشیند. خواجهگان می آیند و هریک از مزدوران را با خود میبرند اما کسی به او توجه نمیکند. تا اینکه بجز او دیگر مزدوری باقی نمیماند. آنگاه خواجه ای می آید و بالاچار او را با خود میبرد. زیرا کارفرمایان با نظر انداختن در جسه او او را تنبل می انگارند خواجه از او میپرسد در بدل یک روز خدمت چه میخواهد؟ امیر جواب میدهد، فقط شکم مرا سیر کن زیرا برای چند روز گرسنه بوده ام. خواجه موافقت میکند و او را به باغی وارد میکند جایی که عبدالرحمن الی عصر در آنجا باید بیل بزند. خواجه امیر را منتظر میگذارد میرود و با دسترخوانی که دارای هفت تا نان است برمیگردد و میگوید منتظر بمان تا من ماست بیاورم. اما امیر که دیگر طاقت انتظار ندارد شروع میکند به خوردن نانها وقتی خواجه با یک خمره ماست برمیگردد می بیند که نانها به اتمام رسیده نظری از تعجب می اندازد و میرود تا دیگر نان بیاورد. وقتی باز با هفت تا نان برمیگردد مبیند که ماست به اتمام رسیده تعجبش بیشتر میشود و این عمل چند مرتبه تکرار میشود تا امیر سیر میگردد.

آنگاه خواجه کاری را که باید انجام دهد به او نشان میدهد و آن تپه ای ست که با بیل باید هموار شود. عبدالرحمان شروع به کار میکند و هنوز آفتاب به وسط سما نرسیده که تپه هموار میشود و این کاری بود که خواجه اقلأ برای یک هفته انتظار اکمال آنرا داشت. خواجه در حالی که در دریای تعجب فرو رفته بود از او اسم و کارش را میپرسد امیر جواب نمیدهد و خواجه مزد کار یک هفته را در کف دست او میگذارد.

ملاقات عبدالرحمان با امام ابراهیم نیز در اخیر دوره پیاده روی اتفاق افتاده و داستان چنین میگوید:

« امیر به کوفه رفت و امام در جزیره ای معتکف بود. از مقر امام معلومات حاصل کرد و در کنار آب حیران بایستاد تا چگونه از این آب گذشته و نزد امام حضور یابد. در عالم حیرانی صدای امام را میشنود که میگوید: ای عبدالرحمان متوجه باش که آهویی می آید به تعقیب آهو روان شو نزد ما میرسی.»

بعد وقفه ای آهویی خوش خط و خالی پدیدار میگردد. آهو در آب می افتد و امیر به تعقیبش روان میشود از عقب قدمهای هردو خاک برمیخیزد و آهو عبدالرحمان را نزد امام میرساند.

قسمت دوم زندگی امیر عبدالرحمان مربوط به دوره امارت و شهنشاهیست که در مرو اعلام کرد. درین دوره نظر به داستان بارگاه باشکوهی را میبینیم که امیر در صدر آن بالای تختی جلوس کرده و در دو طرف او در دو قطار پهلوانانش جا دارند که شمار شان به 700 نفر میرسد؛ ازین جمله حد اقل 70 پهلوان با نام و نشان اند. که در داستان اسم و القاب اکثر شان ذکر یافته است. جهانگیر نضرابشاه خوارزمی در زمرة پهلوانان مقام اول را دارد که سپهسالار لشکر نیز میباشد. بعد از آن شهزاده لیث، افراسیاب ترک، شهزاده حسن و غیره و غیره نیز نام برده شده که فهمیده نمیشود این اشخاص با این نامها واقعاً حضور داشته اند و یا نویسنده داستان این نامها را بعاریت گرفته است. به همه حال بارگاهی ست پرتنظنه و انضباط. مناظره و مشاجره وجود ندارد و چنین معلوم میشود که همه کسانی که درین جا جمع اند با میل و رغبت تمام حاضر شده و همه دارای یک هدف معین و مشخص میباشد. درین بارگاه از عیش و نوش حتی از تفریح و خوشگذرانی هیچگاه اسم برده نشده، عدالت استوار است و چنین عملی که دال بر ظلم و یا حق تلفی باشد، وجود ندارد.

برعلاوه پهلوانان امیر عبدالرحمن دارای 21 عیار است که آنها در خیمه و یا خرگاه علیحده زندگانی میکنند و در اوقات ضرورت و کار احضار میشوند، که به این عیارها از طرف دشمنان "آتش خانه ابو مسلم" نام داده شده است. مشهور ترین اینها عبارت اند از بادالله سمرقندی، ذولابی نامدار پهلوانید، ابوالعطا و ابوالحسن دو برادران و غیره. در بین عیارها بانوئی نیز دیده میشود که به "مادر عیارها" ملقب میباشد. او نیز در امور عیاری از مردان عقب نیماند و به عیارها مثل مادر دلسوز و مهربان است. در رأس عیارها شخص روحانی به نام احمد زمچ ولی قرار دارد، که همواره به ذکر خدا و عبادت اشتغال دارد. در امور مهم به امیر مشوره میدهد و بعضاً از گنهکاران نزد امیر شفاعت میکند و در ایام ضرورت و جنگ یک جنگجوی کامل عیار است و اسم آله حرب او قماقم است.

در امور حرب و مبارزه بعضاً عیاران از عهده کارهایی بر می آیند که یک لشکر منظم و مکمل از عهده بر آمده نمیتوانند، مانند کشودن حصارها، رهائی بندیان از بند دشمن و غیره. گفته میشود که عیاران هرکدام نقبزن، شمشیرزن، دوندگان به سرعت و دارای شعور و بیداری زائدالوصف اند. و جسد حضرت علی (ر) نیز توسط همین عیاران به بلخ انتقال داده شده است. اردوی امیر، اردو بازاری که تمام احتیاجات بارگاه و عساکر را فراهم میکند، دارد. این اردو همیشه در حال حرکت و سفر و جنگ دیده میشود. طرف مقابل نصر سیار و لشکر او ست. گاهی از رابطه نصر سیار با مروان نیز یاد آوری میشود. میدان جنگ وقتی دائر میشود که هر دو لشکر یعنی لشکر ابومسلم و نصر سیار در یک منطقه مقابل هم قرار بگیرند. درین حال هرکدام در ترصد احوال دیگر هستند و فعالیت جاسوسان و عیارها زیاد تر میشود. عیار مشهور نصر سیار داغولی نام دارد که بسیار رند و فتنه است. بعد از آنکه حرکات طرفین طرف تدقیق قرار گرفت و فهمیده شد که جنگ ناگزیر است. یک روز در طلوع فجر طبل جنگ نواخته میشود و طرفین در میدان کارزار مقابل هم قرار میگیرند. در وصف میدان جنگ قصه پرداز ما چنین میگفت:

میمنه، میسره، قلب و جناح مرتب گردید پُردلان تیز تیز و بیدلان در اندیشه راه گریز. از صف دشمن پهلوانی وارد میدان شد و مبارز طلبید. نمی طاقت بر دل پهلوان جهان یگانه دوران یعنی به نام نضرابشاه خوارزمی که نزد امیر حاضر شد، زمین ادب بوسید و اجازه پیکار طلبید. امیر او را دعاء کرد و اجازه داد. نضرابشاه وارد میدان شد و دهانه به دهانه تکاور دشمن زد و سه قدم او را به عقب راند. پهلوان دشمن برگشت و دهانه به دهانه تکاور نضرابشاه زد. لنگر ریختند سر موئی تجاوز نکرد. هردو پهلوان شمشیر کشیدند و بر یکدیگر تاختند و نام بیان کردند و رجز خواندند. با شمشیر مراد حاصل نشد. سه شبه تیر جانب همدیگر انداختند مراد حاصل نشد. دست به قبضه گرز گران بردند سپر بر سر کشیدند از قبه های سپر آتش جهیدن گرفت مراد حاصل نشد. از تکاورها فرود آمدند و دست در کمر زنجیر همدگر انداختند. دشمن خواست بردوان کند موفق نشد. نضرابشاه او را هفت قدم بردوان کرد و چنان او را بر زمین زد که گوئی زمین در زیر پایش بلرزید. او را اسیر گردانید و به پیاده های لشکر سپرد.

پهلوانهای دوم و سوم الی هفت پهلوان بدست نضرابشاه اسیر گردیدند و هنگام ظهر جنگ مغلوبه ترازو شد : دو دریای لشکر بهم ریختند، به فرق یلان خاک غم بیختند. صدای چکاچاک شمشیربران، تراقس گرز گران، آه و ناله نیم کشتگان گوش فلک را کر میساخت. امیر عبدالرحمان در قلب سپاه چون کوه گران بر تکاور نشست نام بیان کرد و داخل کارزار شد. امیر تیر بلند میکرد و فرود می آورد و از کشته پشته میساخت. دو برادر شمشیرزن ابوالعطا و ابوالحسن امیر را از پشت سر حمایت میکردند تا کسی از عقب بر او زخم نزند. تیر امیر 21 من وزن داشت و بر هر تارکی که فرود می آمد بنا بر قول داغولی، عیار نصر سیار، مضروب را الی آخر به دو حصه مساوی تقسیم میکرد.

باری داغولی بالای این باور با یکی از سرداران سپاه خویش شرط بندی کرد و برای اثبات گفته خویش جسد یکی از پهلوانان را که تازه با ضرب تیر امیر به دو حصه تقسیم شده بود پیش کشیده و هر قسمت را به یک کفه ترازو گذاشت یک کفه ترازو قدری گران بود. شرط کننده به داغولی اعلام کرد که شرط را باخته است اما داغولی که بنا به تجربه به گفته خود اطمینان داشت جسد را بدقت پالید و یک انگشتر کلفت چندین مثقاله را کشف کرد که در انگشت مقتول جای داشت. و با برداشتن آن بیانس هردو کفه برابر شد و داغولی برنده شرط شمرده شد.

امیر در شدت کارزار مرتب نام بیان میکرد:

خلیل الله اکبر بزرگ است نام خدای عز و جل منم پهلوان جهان یگانه دوران یعنی بنام امیر عبد الرحمان. بومسلم مروزی کیوان نرسد به دار و گیرم گر رستم زال زنده گردد به خم کمند اسیرم. مرکوب امیر خنگ عادی نام داشت و بقول راوی داستان از نسل ذوالجناح مرکوب حضرت امام حسین بود در واقعات عاجل امیر بر خنگ عادی می نشست و باد الله سمرقندی در زیر جلو او قدم بر میداشت. بین خنگ عادی و بادالله سمرقندی رقابت همیشگی وجود داشت. امیر به بادالله میگفت مبادا از خنگ عادی عقب بمانی بادالله با تمسخر جواب میداد از این اسپ تتو چگونه ممکن است عقب بمانم. خنگ عادی این تحقیر بادالله را میدانست و با غیظ به سرعت تمام راه می افتاد. خنگ عادی دم را علم و گوش را قلم میکرد و فرسنگها راه را در یک چشم بهم زدن میبلعید. اما باد الله هیچ گاه از او عقب نمیماند و همواره گوش بگوش هم حرکت میکردند.

داستانسرا تولد امیر را در شهر سرپل بلخ تائید میکند و آبخورش او را اصفهان و خروجش را از مرو شاهجهان میداند. بر علاوه امیر خودش را صاحب خروج 72 میگوید. این فهمیده نمیشود که قبل از او 71 صاحب خروج دیگر ظهور کرده و او شخص 72 بوده است و یا طوری که در داستان مبرهن است کارنامه های او را الی شماره 72 شمرده اند. این کارنامه ها عبارت از تسخیر شیر ببر و کشتن اژدها و غیره عبارت بوده است.

عیاران امیر مانند پهلوان هایش کارنامه های زیاد و عجیب تر دارند. عیاران در وقت ضرورت از یک نوع ادویه بیهوش کننده استفاده میکردند که به خورد طرف مقابل داده میشد و یا در دماغش فرو برده میشد که به اثر آن دشمن برای ساعات متوالی در حال بیهوشی بسر میبرد. بادالله سمرقندی دارای کجکولی بود که اگر میخواست یک شهر را با جمله متاعش در آن فرو میکشید. امیر با داشتن عیاران و پهلوانان با این صفات و لشکری در حدود یکصد هزار ایالات مسلمان شده را از تسلط اعراب آزاد ساخت، ایران را از طرفداران امویان پاک کرد. در سال 752 به ماوراءالنهر سوقیات کرد و حاکم عربی «زیاد» را بکشت و به این ترتیب یک دولت بزرگ خراسانی تشکیل نمود که خود در رأس آن قرار داشت.

قسمت سوم کشته شدن امیر با فریب و خدعه در کتاب افغانستان در مسیر تاریخ آمده است: « ابو مسلم بعد از ادای مراسم حج برمیکشت که خلیفه سفاک بمرد و منصور دوانیقی برادرش به ابو مسلم متوسل شد تا خلافت او را با از بین بردن رقبایش تحکیم نماید. ابومسلم پذیرفت و مدت پنج ماه جنگید تا خلافت منصور مستحکم گردید.

بعداً عازم افغانستان شد. منصور که ترسیده بود نامه هائی به او نوشت که از راه برگردد و به تنظیم حکومت مصر و شام بپردازد. ابو مسلم برگشت و از طرف خلیفه استقبال شد. در حالی که فراموش کرده بود خدعه و فریب گاهی میتواند قدرت را مغلوب کند. خلیفه منصور در یکی از صحبتهای مصنوعی و محرمانه توسط جلادهای مخفی ابو مسلم را ریز ریز نمود و سرش را در طبقهای دینار و درهم به معسکر خراسانیان فرو ریخت.»

درین باره داستانسرای ما چنین میگفت:

وقتی ابو مسلم راهی دربار خلیفه گردید و به بندر اول پاگذاشت تبر امیر از نزدش فرار کرد و به سنگی چسبید. هر قدر امیر فشار آورد و تلاش کرد تبر را از سنگ جدا نتوانست. به بندرهای مابعد شمشیر، خنجر و غیره از نزدش جدا شدند و زمانی که امیر وارد دربار خلیفه گردید بکلی خلع سلاح بود. و نوکران خلیفه بالای این مرد دست خالی از عقب پرده ها حمله کردند و آفتاب فروزان زندگی امیر ابو مسلم افول کرد. اما جسد امیر حمل بر شیر ببری بود که سالیان چندی در اقصای قلمرو امیر گشت و گذار میکردو جسد بیجان امیر حکمروائی میکرد.

ازین داستان چنین فهمیده میشود که وقتی امیر عبدالرحمان به دربار منصور دوانیقی وارد میشود بدون سلاح بود و اسلحه او را در هر دربند غلامان خلیفه بهر نوع مکر و حيله از نزدش گرفته بودند. و همچنان توتة های جسد او را طرفدارانش جمع کرده به تابوتی گذاشته و آن تابوت را به مرکوبی حمل کرده باشند.

اما آنچه ازین داستان تاریخی انتباه گرفته میشود این است که از بین مردم غیور و آزادی دوست ما در هر وقت و زمان و در هر مرحله تاریخی قهرمانانی بروز کرده اند که در مقابل ستم، ظلم و بیداد قیام کرده و صفحات تاریخ پر از پیچ و تاب ما را رنگین و زرین ساخته اند. که ابومسلم یکی از آنها است و کتاب داستانی او را که از آن ذکر آوردم یکی از شاهکارهای تاریخی و ادبی سرزمین ما بشمار میرود که میتوان گفت شهنامه ای بزرگ و معتبری ست. اما نمیدانم کسی دیگر نیز این کتاب را در جایی دیده و یا چیزی در باره آن شنیده اند و یا خیر؟؟ امیدوارم هرگاه این سطور نشر گردد معلومات بیشتر در باره سرگذشت امیر ابومسلم این قهرمان نامدار تاریخ و کتاب داستان او حاصل گردد. و من الله التوفیق.